

قانون نامرئی خیابان

دلم برای خیابان شهناز تنگ می‌شود. برای پیاده‌روهای عریض که چند نفر می‌توانستند کنار هم راه بروند و مزاحم راه رفتن یکدیگر نشوند. شهناز خیابانی بود که من و او دوست داشتیم وقت غروب در پیاده‌روهایش راه برویم. قدم زدن در سنگفرش آن، یک جور کار مفرح بود. یک جور خوشگذرانی از نوع ملایم و متمدن آن. تماشا کردن شیرینی‌فروشی‌ها و ویتترین زیبای کیف و کفش لذت داشت. برق ساعت‌فروشی، عطر مغازه گل‌فروشی، رنگ و طرح لباس‌فروشی چشم‌نواز بود. ردیف ردیف انار و پرتقال و میوه فصل با دقت و وسواس روی بوفه آب‌میوه‌فروشی چیده شده بود و جلوه داشت. توی پیاده‌روها هم جا برای گاری‌ها بود که گوجه‌سبز و آلوچه رویش تپه شده بود و هم جا برای دویدن و بازیگوشی بچه‌ها.

هر وقت به خیابان شهناز فکر می‌کنم مقدار زیادی آسمان و تعداد زیادی درخت قاب ذهنم را پر می‌کند. یادم نمی‌آید من و او در آن خیابان دعوا کرده باشیم. با یک جور فراغت پرسه می‌زدیم. از اول خیابان که وارد می‌شدیم تا آخرش که به خیابان دیگری می‌پیچیدیم آدم‌های محترم و باشعوری بودیم. یک جورایی شجاع هم بودیم. نه اینکه کار شجاعانه‌ای بکنیم ولی از چیزی نمی‌ترسیدیم. لازم نبود موذی باشیم. آزاد و راحت بودیم. با خیابانی که اکنون هر روز دستکم یک بار از آن رد می‌شوم این رابطه آزاد و بی‌تکلف را ندارم. پیاده‌روهای آن خورده شده. جویده شده. در مقابل حجم رفت‌وآمد و ازدحام آدم و ماشین به خط باریکی تقلیل پیدا کرده که باید به سرعت از آن رد

شد. مثل موجودی هراسان و سراسیمه خودش را جمع کرده و به دیوار چسبانده. در پیاده‌روهایش مثل آدمی هستم که گم شده‌ام یا کیفم را زده‌اند یا چیزی نگرانم کرده است. نه محترم هستم نه باشعور. عجله دارم و عصبی‌ام. چون مرد بیشعور و زن بی‌خیال جلویی‌ام کنار نمی‌رود تا رد شوم و من خوشم نمی‌آید در عرض ده دقیقه چهار بار بگویم ببخشید ببخشید. نفر جلویی کنار می‌رود و باز نفر دیگری هست که باید پشت سرش چند لحظه قدم آهسته کنم انگار توی ماشینم و دارم از چراغ قرمزهای متعدد و تمام نشدنی آن رد می‌شوم.

در پیاده‌روهای خیابان نه جسورم نه عاشق. رویا هم ندارم. نمی‌توانم داشته باشم. حواسم به نفر جلویی است و مثل خرگوش مسابقه بی‌اراده نقشه می‌کشم که از سمت چپ او سبقت بگیرم یا از سمت راست او. بهتر نیست بپریم خیابان و با قدم تند کردن دورش بزنم؟ پایم را که به خیابان می‌گذارم می‌خورم به موتورسیکلت‌ها و ماشین‌هایی که پارک شده‌اند. باید از لابلای آنها رد شوم. قیقاج بروم. کمی چپ و کمی راست بکنم تا بتوانم بدون معطل شدن‌های پی‌درپی، مسیر را تا انتها بروم. در این کار استاد شده‌ام. بیشتر وقت‌ها هدفم قربانی می‌شود. یادم می‌رود که آمده‌ام کمی راه بروم و هوا بخورم. هوش و حواسم را خرج گذشتن از موانع سر راهم می‌کنم. وظیفه‌ام می‌شود سالم در بردن گوشه لباسم از سپر خاکی ماشین پارک شده و رد شدن قلمی از میان چند موتورسیکلت. مواظبم مردی که با سرعت زیاد از رویرو می‌آید به من نخورد.